

سر آغاز:

چشمانم را باز می‌کنم.
تاریکی عمیق نگاهم را می‌شکافت.
صدایش را می‌شنوم.
فاصله یمان شاید تنها به اندازه‌ی یک خشت باشد.
سرم را به دیوار سرد اتاقک نم‌کشیده تکیه می‌دهم.
بوی رطوبت مشامم را پر می‌کند.
آزاردهنده است.
ابرو در هم می‌کشم.
با ماندنم در این شکنجه‌گاه، تنها خودم را مجازات می‌کنم.
در چهاردیواری که بوی کثافت، در و دیوارهایش را به دروغ و خیانت آلوده کرده باشد، جای نفس کشیدن نیست.
حیوان هم که باشد تا یک جایی تحمل پیشه می‌کند.
اما از یک جایی به بعد تاب و توانش را از دست می‌دهد و به هر طریقی از بند جبر می‌گریزد.
پوزخند می‌زنم.
پلک‌هایم را بر هم می‌گذارم و سرم را بالا می‌گیرم.

ناله می‌کند.

صدایش را می‌شنوم.

دیوانه شده‌ام اما کاش کر می‌شدم.

لعنتی.

سرم را محکم به دیوار می‌کوبم و دردش را به جان می‌کشم.

لبم از خشم به زیر دندان کشیده می‌شود.

صدا...

قطع نمی‌شود.

وهم انگیز است.

باید نادیده‌اش بگیرم.

قدری حواسم را پرت دنیای خود می‌کنم.

به گذشته سفر می‌کنم.

گذشته‌ای نه چندان دور.

صدا لحظه‌ای قطع می‌شود و من به برهه‌ای از زمان کشیده می‌شوم که باز هم

چیزی جز سرما و تاریکی احساس نمی‌کنم.

شنیده‌ام... آنانی که نزد «حاکم»، خود را معشوق نامیدند و به او محتاج شدند

تا خود را به کام تباهی کشانده و تسلیم نفس خویش شوند، می‌گویند: مردان غم

را نمی‌شناسند.

هیچ مردی غم را به درستی نمی‌فهمد.

درک نمی‌کند.

اصلا نمی‌داند درد چیست.

مرهم بر زخم دل را که هرگز باور ندارد.

جز غرور و تکبر و خودخواهی‌های بی حد و نصابشان چیزی نیست که در

باور مردان بگنجد.

با تلقین به آنچه که هیچ ماهیتی بر حقانیتش آگاه نیست، قلبی ندارند تا بر

پایه‌ی عشقی بلرزد و بلغزد و آن را به پایش بیازد.

اگر عشقی هم باشد عمرش به یک یا دو صبا نمی‌انجامد.

آن هم قطعا در خواسته‌های مردانه‌ی ایشان خلاصه و با وجود نفس فنا می‌شود.

شنیده‌ام که می‌گویند: آنان از یک جایی به بعد نیازشان به یک چهاردیواری

خلوت و موزیک و یک نخ سیگار محدود می‌شود.

چیزی برایشان اهمیت ندارد.

علاوه بر این نیز بی‌آزار هم هستند.

قابل کنترل، مانند مومی در مشت فشرده می‌شوند.

فقط همان چهاردیواری کذایی باشد.

و سیگار...

در حین حراج و به اشتراک گذاشتن آن خوی سرکش به چشم می‌آید؟! جایش را دختری می‌گیرد که روزگاری عشق را از او سخاوتمندانه به تاراج برده‌اند. آنان هیچ‌گاه خواسته‌هایشان را معاوضه نمی‌کنند. اما...

هر کس بسته به شرایطش قضاوت می‌کند. شاید او غم را حس می‌کند که به هر چیزی پناه می‌برد تا آرامشی که نیاز دارد را این چنین جبران کند. شاید سرکشی‌هایش نشان از خیانت روزگار و مردمانش باشد. جفایی که او را به زانو در آورده و شکسته است.

اگر درد را نفهمد هیچ سیگاری را میان دو انگشت نمی‌گیرد که با هر پک از آتشی که به سینه می‌کشد زخم دلش را تازه کند.

شاید عیب از آن باشد که عیب جوی خوبی نیست.

شاید سکوتش بهانه‌ای از دردش باشد.

که می‌خواهد آن را فریاد بزند ولی زبان گفتنش را ندارد.

وقتی گوشی برای شنیدن نباشد، خواننده نمی‌شود.

بغض می‌شود. بغضی خاموش و خفته در گلو.

هیچ‌گاه سر باز نمی‌کند. آن را می‌بلعد و می‌ماند درون سینه اش.

عقده‌ها یک به یک سر باز کرده و نفرت سراپایش را فرا می‌گیرد.

شاید آنان چندان هم با فلسفه‌ی عشق بیگانه نباشند.

در عین خودخواهی قادرند تنها تسلیم یک نفر باشند و به آن پایبند بمانند.

نمی‌توانند با زبان، غم‌هایشان را بروز دهند. آن را به پای عمل می‌کشاند.

دردها هم همراه بغض، میان سینه می‌مانند.

کهنه می‌شوند.

زهر می‌شوند.

او مجبور است هر روز تلخی‌کشنده‌ی زهرِ درونش را مزه کند.

«حاکم» تمامی ورق‌های زندگی‌اش را در راه حبسِ دردهایش می‌بازد... ولی بازنده نمی‌شود.

سکوتش نشانه‌ای از شکست ندارد.

شانس خیلی زود به او می‌افتد. حکم را مشخص می‌کند.

شاید این هم جزوی از بازی باشد.

اما.....

شانس دوم نزد کیست؟! فقط او است که یارِ «حاکم» می‌شود!

(امیربهدار)

فندق را میان دو انگشت نگه داشت.

هر از گاهی کف دستش می‌غلطاند و با لمسِ دکمه‌ی فلزی، درش را باز می‌کرد و بعد از رها کردنش می‌بست.

صدای بر هم خوردن درپوشِ فندق سکوت اتاق را بر هم می‌زد. پستیِ چوبیِ صندلی را میان پنجه‌هایش فشرد و آن را دنبال خود تا زیر پنجره کشاند.

صدای برخورد پایه‌های چوبیِ صندلی، مو بر اندام دخترک سیخ کرد. آب دهانش را با ترس فرو داد.

کاسه‌ی چشمانش هر لحظه گشادتر می‌شد.

امیربهدار صندلی را میان انگشتانش چرخاند و رویش را سمت دختر گرفت. جسم سنگین و خسته‌اش را روی آن رها کرد.

صدای ناله‌ی پایه‌هایش خطیِ دیگر بر سکوت مرگبار اتاق کشید. ضعفِ بدی به دل دخترک افتاده بود.

- نمی... نمی‌خوای... چیزی بگی؟..

بی تفاوت بود؟ یا نیتِ تمسخرِ دخترک را در سر می‌پروراند؟

با ظاهری آرام و خونسرد کمی خودش را رو به پایین کشید و جعبه‌ی سفید

سیگار را از جیب شلوارش بیرون آورد.
 از گوشه‌ی چشم حرکاتِ دختر را زیر نظر گرفته بود.
 سر انگشتش را به روی پاکت زد و سیگاری بیرون کشید.
 با ژستِ خاصی آن را گوشه‌ی دهان گذاشت و در همان حال که فندک را
 سمت لب‌هایش می‌برد پرسید: ترسیدی؟
 صدای ناله‌ی دختر همزمان شد با روشن شدن فندک و آتش گرفتن سیگاری
 که با یک پُک محکم، سرش سرخ شد و لحظه‌ای بعد مه‌ای غلیظ ناشی از دود
 نامطبوعش فضای کوچکِ اتاق را پر کرد.
 نفسش را همراه با دود بیرون داد.
 و دختر وحشت زده خودش را باز هم عقب کشید.
 - می... می‌خوای... باهام... چکار کنی؟
 امیربهادر موزیانه لبخند زد.
 پُکِ بعدی و دود سیگار، صورت دخترک را پیش چشمانش تار کرد.
 دود را که به سینه کشید اخم کرد.
 ربه‌اش سوخت.
 آرام آرام آن را از میان لب‌هایش بیرون داد و کمی بعد با صدای خش داری
 گفت: خودت بگو پریزاد. من باید با تو چکار کنم؟
 صدای دخترک لرزید. لکنت داشت.
 -- بذار... من برم.
 چشمان تیره‌اش به ناگهان روی صورتِ رنگ پریده‌ی شکارش تیز شد.
 - جوابم می‌دونی.
 - نه.. نمی‌دونم.
 - پس واجب شد یه چیزایی رو یادت بیارم.
 لالمانی گرفت.
 زیبِ دهانش را کشید و از پسِ مهِ خاکستری پیشِ چشمانش هراسان به صورتِ
 مرد جوانی که آسوده خاطر روی صندلی‌اش لم داده و پا روی پا انداخته و
 سیگارش را با بی‌خیالی دود می‌کرد نگاهی انداخت و همانطور نشسته قدری
 عقب رفت.
 سر چرخاند به امید آنکه راهی برای گریز بیابد. با دیدن شیشه و لیوان بلورین
 که کنار تخت درست روی عسلی قرار داشت چشمانش از تعجب گرد شد و
 لحظه‌ای بعد با وحشت نگاهش را به امیربهادر انداخت.
 بی اختیار لب‌های بی رنگش تکان خوردند.
 - تو.. تو اینکارو.. با من.. نمی‌کنی.
 پوزخند زد.

پریزاد باهوش بود.

- پس واقعا نابغه ای. اینجوری کار منم آسون می کنی.
پاهایش را درون شکمش جمع کرد و دستان لرزانش را روی زانوانش گذاشت:
نمی دارم...

پُک دیگری به سیگارش زد. اینبار کمی غلیظ تر.
نگاه ترسیده‌ی دخترک بی اختیار روی سرخیِ سر سیگار ثابت ماند.
پایه‌های صندلی که صدا کردند، دل پریزاد هم درون سینه‌اش تکان خورد.
با دیدن هیبت مردانه‌ی او که از روی صندلی بلند شده و سمتش می آمد برای
یک لحظه احساس کرد دیگر جانی در تنش باقی نمانده است.

اما او خونسرد بود.

و کاملاً بی تفاوت.

کنار تخت ایستاد.

نگاهش را سنگین از روی پریزاد گرفت و کج شد.
سیگارش را در زیر سیگاری کریستال قدیمی خاموش کرد و همین که دستش
سمت شیشه رفت، دخترک هراسان جیغ زد: نکن.. تو... تو که... گفتمی آخرش...
قرار نیست... تلخ باشه.

زهر خندی کنج لب‌های امیربهدر جای گرفت.

شیشه را به آرامی برداشت.

لیوان را میان انگشتانش فشار داد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به شکارش که بی پناه به خود می لرزید انداخت و
حینی که لیوان را پر می کرد گفت: گاهی به کم تلخی لازمه که شیرینیش دلت نزنه.
تو الان پیش منی. می بینی که؟..

بی اختیار لکنت از سرش پرید و خشم جایش را گرفت. داد زد: اینجوری نه.
این نامردیه. تو بهم قول دادی.

سرش را تکان داد.

سر شیشه را لب لیوان چرخاند تا قطره‌ای باقی نماند.

همانطور که خم می شد تا آن را روی میز بگذارد با لحن جدی گفت: قولی که
شکسته نشه «قول» نیست.

سر بلند کرد.

پوزخند زد.

با نگاهی پر شرر درون چشمان پریزاد ادامه داد: بهش میگن «تعهد».

جلو رفت.

پریزاد خودش را عقب کشید.

پشتش که به تاج تخت خورد از ترس زبان به کاش چسبید و انگشتانش را به ۱۳

روی ماتوی سیاهش مشت کرد و خیره به چشمانِ امیربهادر با آن لبخندِ پرمعنا و نگاهِ حریص، زیر لب نالید: دهنمو می‌بندم. قول میدم. هر چی بگی گوش میدم، فقط اینکارو با من نکن امیربهادر.

پای چپش را لب تخت گذاشت. با یک نفس عمیق و خسته دراز کشید.
- دیر شده پریزاد.

تا جایی که می‌توانست خودش را بالا کشیده بود تا جسمش با شانه‌ی پهنِ مرد جوانی که با نگاهی تیز و عصبی به او زل زده بود برخورد نکند.

-- ه... هنوز... نه. تو... آدم بدی نیستی.

- الان وقت معامله نیست.

- تو رو خدا. تو رو... به هر کی که می‌پرستی... نکن.

لیوان را سمتش گرفت.

پریزاد هراسان نگاهش می‌کرد.

- بگیر.

- نه....

- گفتم بگیرش.

از صدای فریاد او چهار ستون بدنش لرزید.

بی اراده دستش را پیش برد و با اشک و ناله آن را از میان انگشتان امیربهادر گرفت.

با ترس و بغض نگاهش می‌کرد..

محتویاتش عجیب زیر نورِ دیوارکوبِ بالای سرشان می‌درخشید..

- برو بالا.

ملتمسانه به او زل زد.

-- خواهش... می‌کنم.

امیربهادر نگاهش را از چانه تا روی چشمان دختر بالا کشید.

- بین خوردن یا نخوردنش فقط به مرز باریکه پریزاد.

با امیدواری به چشمانِ امیربهادر نگاه کرد.

مرد جوان لبخندی پرتمسخر بر لب نشانده: نَفَسْت!

یکه خورد.

نفسش؟ یعنی جانش؟

نه! امیربهادر اینکار را نمی‌کرد. محال است.

سمت پریزاد مایل شد.

پوست پریزاد از شرم به سرخی گرایید..

شاهرگش نبض گرفته بود. امیربهادر به وضوح آن را دید.

- نفستو می‌گیرم پریزاد.

از ترس زبانش بند آمده بود.

منظور او را نمی‌فهمید.

قلبش بی دفاع همچون موجودی نحیف و کوچک که در جنگال حیوانی درنده

اسیر باشد بی وقفه می‌تپید.

- خودتو تسلیم می‌کنی؟ یا نفستو؟

آب دهانش را فرو داد.

عاقبت اینجا آمدنش را از همان اول حس کرده بود و بر خود لعنت فرستاد که کور کورانۀ بازیچه‌ی دلش شده بود.

- نفس... نفسم برای چی؟ می... می‌خوای... منو بُکشی امیربهدار؟

سر در نمی‌آورد.

آخر هم پرسیده بود تا پی به منظور او ببرد. امیربهدار اهل این جنایت‌ها نبود.

نامرد هم نبود. فقط می‌خواست او را بترساند. دلش گواه می‌داد.

حس می‌کرد جسمش آرام آرام سست می‌شود.

لحن امیربهدار جدی بود.

- می‌داری امشب همه چی تموم بشه؟ یا اینکه....

- چی؟!

- کاری که گفتمو می‌کنم. شوخی هم ندارم باهات.

ترس بدی توام با حسی خاص به دل پریزاد افتاد.

لرزان زمزمه کرد: اگه.. قبول نکنم.. منو می‌کشی؟!

لب‌هایش را مقابل تیغۀ فک پریزاد رساند و حینی که با روح و روان و

احساسش به راحتی بازی می‌کرد گفت: به لحظه هم بهت امون نمیدم.

و سرش را عقب کشید.

پریزاد که پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود آن‌ها را به آرامی باز کرد و

در همان حال نگاهش با چشمان گستاخ و مردانه‌ای که چون صیادی ظالم تیر

نگاهش قلب او را نشانه رفته بود تلقی کرد.

- جوابم چی شد پریزاد؟

- تو.. تو به من.. آسیب نمی‌زنی.

غیظ کرد.

- برو بالا..

نالان لب زد: امیربهدار...

اخم‌هایش در هم شد.

با خشونت دستش را جلو برد و لیوان را به زور روی لب‌هایش گذاشت..

صدای گریه و التماس‌های پریزاد هم دلش را به رحم نیاورد؟

یا شاید هم به عمد خودش را به آن راه زده بود تا شاهد نحس‌ترین شب ۱۵

عمرشان نباشد.

اشک صورت معصوم دخترک را خیس کرده بود.
بر عکس تصورش که گمان می‌کرد شیرین باشد و طعمش به جان بنشیند، مزه‌ی
زه‌ری که او با بی‌رحمی تمام به حلقش کشانده بود به قدری تلخ و گس بود که
در دم به تقلا افتاد.

خوردن آن به راستی برای دختری با عقاید او از هر شکنجه‌ای دردناک‌تر بود.
امیربهدار این را می‌دانست و ناجوانمردانه پیش می‌رفت!
لحظه‌ی آخر پنجه‌هایش را بالا آورد و به زیر دست امیربهدار کوبید و آن را
پس زد.

روی تخت غلت خورد و از لب آن افتاد و صدای شکستش میان حق‌ها بلند
پریزاد گم شد.

امیربهدار با آنکه از صدای گریه‌ی او تا حدی متعجب بود اما باز هم کوتاه
نیامد.

- نیاوردمت اینجا که واسه ام آب غوره بگیری. ببند دهن تو.
میان گریه با چشمان اشک‌آلود و کشیده‌اش به او نگاه کرد و لب به شکوه
و اعتراض گشود.

- خدا لعنتت کنه. تو مگه آدم نیستی؟ انصاف نداری؟ دارم بهت می‌گم دهنمو
می‌بندم چرا باز کار خودتو می‌کنی؟

به ناگهان چشمانش روی دهان امیربهدار ثابت ماند.
به حدی لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که متوجه منقبض شدن فکش شد.
ترس و وحشت به سرعت قلبش را می‌چاله کرد.
بهدار با خشم سمتش خیز برداشت. چانه‌ی دخترک قفل شد و به پشت افتاد.
نگاهش شورانه چرخ‌های روی صورت پریزاد زد.
حسی عجیب به جانش افتاد.

پریزاد با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد.
امیربهدار خیره به چشمانش خروشید: خبرشو دارم اون مرتیکه‌ی مفنگی
باهات قرار گذاشته که سیر تا پیاز ماجرای پیمان رو بذاره کف دست. به
خیالت اینکارو می‌کرد؟ با چه جراتی می‌خواستی اونو ببینی؟ داشتم باهات راه
می‌اوادم لعنتی، ولی گند زدی به همه چی.
سرش را به شدت تکان داد.

- دروغه. به خدا دروغه. من نمی‌خواستم کسی رو ببینم.
بی‌هوا فریاد زد: پس واسه چی اون بی‌شرف بهت زنگ می‌زنه؟ مگه نگفته
بود امشب بری دم مغازه اش؟ من با تو چکار کنم پریزاد؟ چکارت کنم که حرف

همه‌ی تنش زیر طغیانی از صدا و خشم و کینه‌ی امیربهادر به ناگهان فرو ریخت.

هق زد: ازش خواستم... بهم بگه... دا... داداشم کجاست... گفت بیا مغازه. اما... اما نرفتم امیربهادر. نتونستم... ته... ترسیدم.

- مگه نگفتم خودتو از این ماجرا بکش بیرون؟ نگفتم پا پیچم نشو؟ نگفتم؟ دِ آخه تو با اون خِرِفَت چه صنمی داری؟ داری چکار می‌کنی که من نباید بفهمم؟

هراسان لب باز کرد و با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند گفت: هیچی. به... به خدا خودم نمی‌دونم. فقط... فقط زنگ زد بهم و گفت... آگه نیای... نمی‌فهمی پیمان کجاست. مجب... مجبورم کرد. امیربهادر با خشونت نفس می‌کشید.

تمام صورتش از عرق خیس بود که بی هوا از کنارش بلند شد و از فرط گر گرفتگی دستش را سمت دکمه‌های پیراهن خود برد. پیش چشمان وحشت زده‌ی پریزاد با لحن جدی گفت: که مجبور بشی؟ می‌خواسته بهت دست بزنه آره؟ به خیال خودت که بری راستشو بهت می‌گه. فکر کردی از پیمان خبر داره؟ با توام مگه کری؟ چرا پریزاد؟ چرا داغونم می‌کنی با ندونم کاریات؟

- نه. به خدا نه. به کی قسم بخورم که باور کنی؟ امیربهادر من اونو نمی‌بینم. اصرار کرد اما نرفتم. مزاحم می‌شد ولی از تو حساب می‌بره که کاری نمی‌کنه. حتی آگه به بهونه‌ی پیمان می‌خواست تهدیدم کنه بازم تو رو.....

سایه‌اش به یکباره روی جسم لرزان پریزاد که از ترس رنگ به رو نداشت افتاد و صورتش را با حرص مقابل صورت او گرفت و با تحکم میان حرفش آمد: می‌دونستی آگه بری مجازات می‌کنم. گوش نکردی. جوابشو دادی. گفتم محل سگ نذار بهش و گذاشتی. آب دهانش را قورت داد.

با همه‌ی توانی که برایش مانده بود لب زد: نه. نرفتم... خواستم اما نشد... نرفتم امیربهادر نرفتم... نکن... اینکارو نکن. پوزخند زد.

نگاهش را پرشیطنت روی صورت پریزاد چرخاند: چشمت داد می‌زنه پشیمونی. ولی آدم وقتی این احساس داره که یه جای راه اشتباه رفته باشه. چکار کردی باهام پریزاد؟

نفس زنان دهان باز کرد که باز هم به او التماس کند، تا شاید با هر جمله خودش را پیش قاضی لجاج و شروری چون امیربهادر تبرئه کند که لب‌هایش روی هم دوخته شد و از تکاپو افتاد...

یک آن نفس درون سینه‌ی هر دویشان محبوس گشت.

هر دو دستش را که می‌لرزید بالا آورد و با صدایی نامفهوم ضجه زد و او را به عقب هول داد.

اما دیگر از پس امیربهادری که عجیب‌کینه‌ی دخترک را به دل گرفته بود بر نمی‌آمد. برای یک لحظه دنیا پیشِ چشمانش سیاه شد. احساسش کشنده نبود.

آن هم چون قلبا به امیربهادر علاقه داشت. علاقه‌ای که گرایشی از یک عشق بی حد و مرز داشت.

عشقی پاک و واقعی درون قلبِ کوچکش. ولی حالا...

جانی که دوست داشت بعدها تسلیم عشقش کند، این چنین از روی خشم و انتقام فشرده می‌شد آن هم نه به نیتِ اینکه دمی با او عاشقانه سر کند. این تقاص حقش نبود.

اما قلب عاشقش دیوانه وار بی‌قراری می‌کرد.

وقتی به این فکر می‌کرد که امیربهادر بدون هیچ علاقه‌ای تنها به واسطه‌ی خشمش قصد دارد او را به مرز نیستی بکشانند، از خود و احساس سرکشی که در قلبش جوانه زده بود بیزار می‌شد.

آنقدر گریه کرد که امیربهادر بی حوصله و عصبی سرش را بالا گرفت. پریزاد ناباورانه نگاهش می‌کرد.

دستانی که تا دقایقی پیش به مانند دو تکه یخ، منجمد بودند و از ترس می‌لرزیدند، بعد از آنکه آزاد شدند، دمایی بی سابقه به خود گرفته بودند.

امیربهادر بی آنکه نگاهش کند، با صدایی بم اما لحنی کاملاً جدی گفت: همون اول که بهش گفتم میری و می‌بینیش می‌دونستی مجازاتت پیش من چیه؟ بغض کرد.

لب‌گزید.

- بذار برم.

- می‌دونستی سزای خیانت و سرپیچی پیش امیربهادر چیه پریزاد؟
هق زد: خیانت نکردم.

- می‌دونستی یا نه؟

به ناچار با گریه زمزمه کرد: آره.. می.. می‌دونستم.

- می‌دونستی و جوابشو دادی؟

- تهدیدم کرد.

- تهدیدت کرد که بری پریزاد. قبول کرده بودی.

- نتونستم.

لحنش تحت تاثیر جذبه‌ی او هر لحظه بیش از پیش تحلیل می‌رفت.

گفته بود که امیر بهادر را با همه‌ی بی‌مهری‌ها و گستاخی‌ها و شرارت‌هایش، با همه‌ی خونسردی و گوشت تلخی و شر بودن‌هایش، با همه‌ی بدی‌ها و خوبی‌های اندک‌ش، باز هم او را دوست دارد؟! عشقی مسکوت و شاید هم تا ابد خاموش. احساسی یک طرفه که حاصلش پیش‌چشمان او چیزی جز از دست دادن غرورش نبود.

اما نباید...

نباید چنین اجازه‌ای به او می‌داد.

فشاری روی پهلوی چپش حس کرد و به ناگهان از عالم خیال بیرون آمد. - نکن وحشی.

- پس وحشیم نکن.

- نمیذارم به خواسته‌ات برسی. نمیذارم بدبختم کنی.

بهادر لبخند زد. با خیابانی که در کلامش به وضوح نمایان بود گفت: الان نیستی؟ بدبختی از این بیشتر که داری جون می‌کنی اما نمی‌تونی از چنگم فرار کنی؟ پریزاد با حرص تقلا کرد.

- حرف بیخود نزن. برو کنار، بذار برم.

ظاهراً گوشت این شکار زیر دندان امیربهادر عجیب مزه کرده که اینطور با وحشی‌گری به جانش افتاده بود.

پریزاد جیغ زد: تو مگه حیوونی؟ ولم کن عوضی.

امیربهادر از خشم لبریز بود. پریزاد سرسختانه مقاومت کرد.

ضحه زد: امیربهادر.. تو رو خدا ولم کن بذار برم.. قول داده بودی. گفتم اذیتم نمی‌کنی.

نفس زنان به چشمان گریانش خیره شد و با اخم گفت: نه حرف زور تو کتم میره نه می‌خوام به زور متوسل بشم. صبر منم زیاده.

و از او جدا شد. گویی با اینکار هوا به ریه‌ی دخترک بازگشت که آنطور عمیق نفس کشید و هق زد و با ناله در جایش نیمخیز شد.

همین که خواست پلک بزند سایه‌ی امیربهادر را بالای سرش احساس کرد... چشمانش را تا آخرین حد گشود. امیربهادر لیوان دیگری در دست داشت. با چشمانی پر خون به صورت پریزاد با آن چشمان گرد شده زل زده بود. لیوان را سمت صورت پریزاد برد و با تحکم گفت: مهمونی هنوز تموم نشده.

امرش را اطاعات نکرد و سرش را با غیظ چرخاند. حس می‌کرد فقط چند ثانیه‌ی دیگر باقی مانده که جانش را تسلیم اجل کند.

بهادر مبارز زبردستی بود. تقلا فایده‌ای نداشت. او به مانند همیشه در آخر به خواسته‌اش می‌رسید. و باز هم اجبار و... باز هم اجبار.

مو بر اندامش سیخ کرد آن مزه‌ی زهر آلود.
گویی مرگ را به جان می‌کشید. اهلش نبود و امیربهادر نااهلی می‌کرد مقابلش
تا جان بستاند؟

سرش را چرخاند و ناله کرد: نکن بی انصاف...
- وقتی بهش زنگ می‌زدی به اینجاش فکر نکرده بودی؟ با خودت نگفتی آگه
برم و به امیربهادر پشت کنم همه چی تمومه؟ بین پریزاد... بین نجابتت رو داری
پای چی می‌بازی. هنوز عبرت نگرفتی که پاتو از معرکه‌ی پیمان بکشی بیرون؟
هیچ حواسش به اطراف نبود. با چشمان مخمور و کشیده‌اش پاسخ نگاه شرور
و عصبی امیربهادر را داد و لب زد: به تو خیانت نکردم. گفتمی نرو و نرفتم. پیمان
برادر منه امیربهادر. حقمه بدونم کجاست.
دندان‌هایش را روی هم سایید.

- به قیمت از دست دادن همه چیزت؟ مال من نبود که بگم با رفتنت پیش
اون قراره بهم خیانت کنی. همین که ازت خواستم نری اما جوابشو دادی و قرار
گذاشتی واسه من فرقی با یه هم‌چین کثافتکاری نداره.

و حینی که از کلافگی پریزاد استفاده می‌کرد دستش را سمت او برد و زیر لب
غرید: حکم اونیه که پیش من ادعای پاکی می‌کنه ولی جای دیگه سر می‌کنه تا رو
گندکارباش سرپوش بذاره جز این نیست.

ناگهان لرز خفیفی بر جان پریزاد افتاد و بی اختیار بازوانش را در آغوش
کشید. حینی که بی صدا گریه می‌کرد و دیگه توان مقابله نداشت و هنوز هم
عقلش به او هشدار می‌داد که از این مرد جوان به ظاهر خطرناک فاصله بگیرد
ناخودآگاه گفت: من... یه دخترم. پاکی و... نجابتم رو... هیچ وقت... از دست ندادم.
امیربهادر که سرش را مقابل صورت او گرفته بود به یکباره خشکش زد.
لب‌هایش را به روی هم چفت کرد و از میانشان غرید: دروغ می‌گی.
-- امیربهادر؟

- داری دروغ می‌گی مثل سگ، لامصب.
پریزاد وحشت زده سرش را عقب کشید: به قرآن دروغ نمی‌گم.. آگه بهم دست
بزنی.. یعنی اینکه به من....

صدایش به سختی بالا می‌آمد.
امیربهادر به صورتش نگاه می‌کرد.
پریزاد اختیارش دیگه دست خودش نبود. بین اشک و آه لبخند زد.
گویی مرز واقعی که میان احساساتش قرار داشت را گم کرده بود.
- آگه بهم نزدیک بشی.. تا ابد عذاب می‌کشی.. وجدانت بهت اجازه میده که..
با خواهر دوستت....

امیربهادر لب‌هایش را روی هم فشرد و با خونسردی میان حرفش پرید: مگه

واسه همین نیاوردمت اینجا؟

-- هنوزم غیرتت بر نمی‌داره که... مجبورم کنی. من... از بچگی... تو رو می‌شناسم امیربهادر.

پوزخند زد.

نگاهی به او انداخت و در حالی که حد و حدودها را زیر پا می‌گذاشت با لحنی که پر بود از شیطنت گفت: درجه‌ی صبرم رو امشب حسابی بردم بالا پریزاد. نگفتم بهت مگه؟

پریزاد که هیچ دوست نداشت امیربهادر پی به احساس واقعی‌اش ببرد و در آن شرایط هم سعی داشت جلوی زبانش را بگیرد به ناگهان قلبش بنای بی‌قراری گذاشت.

امیربهادر شاید تیزتر از این حرف‌ها بود. با شنیدن زمزمه‌های نامفهوم پریزاد یاد جمله‌ای که لحظاتی پیش بریده بریده از او شنیده بود افتاد و حرص زد: که پاکی هنوز. آره؟..

صادقانه سر تکان داد و حینی که می‌لرزید گفت: آره..

- اما شنیدم که... یعنی بهم گفتن با بهنام.....

-- دروغه. همه‌اش دروغه. اون فقط خواستگارم بود.

با خشم و حرص و غضب و لحنی قاطعانه پرسید: چطور ثابت می‌کنی که دروغه؟ چطور بفهمم که نمی‌خوای بازیم بدی؟
زمزمه کرد: بهنام به اصرار حاجی خواستگاری کرد. جواب منفی بود ولی هیچ وقت با هم کاری نداشتیم.

- اون شب چی؟! پس اون حرفا چیه که یه از خدا بی‌خبر رسونده به گوشم؟
از صدای فریاد امیربهادر لرزید. با ترس به چشمانش خیره شد: کی از من بهت گفته؟

- نگفتم سوال کن ازم. گفتم جوابمو بده.

- نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی امیربهادر. اما... من فقط یه شب با بهنام حرف زدم اونم به خاطر جریان خواستگاری که نمی‌خواست بهش جواب مثبت بدم. بهش گفتم خودمم راضی نیستم و می‌دونم از رو اجباره اومده جلو. پیشنهاد نازیلا بود که برم و حرفامو بهش بزنم. بهنام می‌خواست تو... تو به چیزی شک نکنی.

امیربهادر مات و مبهوت به چشمان پریزاد نگاه کرد.

بی‌آنکه پلک بزند.

چطور تمام این مدت حقیقت آشکار نشده بود؟ کسی که همه‌ی عالم را روی دست می‌چرخاند و فکر می‌کرد هیچ‌کس دغلبازتر از خودش پیدا نمی‌شود حالا این چنین از برادر کوچکش و یک دختر رو دست خورده بود؟!

متوجه افتادن پلک‌های پریزاد روی هم شد.
دخترک از فرط تقلا و تحت تاثیر محتویات آن لیوان به خواب عمیقی فرو رفت.

چرا خودش را عقب نمی‌کشید؟ چرا دل نمی‌کند؟
سخت بود برایش.

وقتی می‌توانست در این شرایط از عالم بی‌خبری او استفاده کند و پریزاد را تا ابد به مالکیت خویش در آورد، باز هم نفهمید که با چه فکر و بر سر چه استدلالی نگاهش را از او گرفت و خودش را با یک نفس به پشت روی تخت پرت کرد.

پوفی کشید و حینی که از عصبانیت فکش منقبض شده بود از گوشه‌ی چشم به پریزاد نگاه کرد.

با غیظ پتو را چنگ زد و رویش کشید و حینی که زیر لب به خودش و بهنام و نازیلا فحش می‌داد و یک ریز ناسزا می‌گفت دستش را پیش برد و شیشه را از روی میز چنگ زد. احساس تشنگی می‌کرد. آن را یک نفس سر کشید.

ابروهایش درهم شد. تا جرعه‌ی آخرش را نوشید.

نفس زنان آن را پایین تخت انداخت و سرش را بالا گرفت.

گردنش را به چپ و راست کشید و با اینکار صدای شکسته شدن قلعنج عضلاتش بلند شد.

نشست. سرش را در دست گرفت. چشمانش را بست.

صورت نازیلا پشت پلک‌هایش نقش بست. او از پریزاد چه گفته بود؟

عصبی سر چرخاند و به صورت آرام پریزاد خیره شد.

برای اولین بار کنارش بود. به اندازه‌ای نزدیک که نفس‌هایش را می‌شنید.

و کششی که با همه‌ی خشم و عصبانیتش نسبت به او در قلبش احساس می‌کرد.

شاید پریزاد امشب را فراموش کند.

ولی امیربهادر...

هرگز!



غلتي زد و به پهلوئی راست چرخید. بوی عطر غریبه ولی اندکی آشنا مشامش را پر کرد.

با رخوت و سستی لای پلک‌هایش را باز کرد و نگاهی گنگ به او که کنارش بود انداخت.

با دیدن نیمرخ امیربهادر مغزش به ناگهان همچون فیلمی که روی دور تند گیر

۲۲ کرده باشد همه‌ی اتفاقات دیشب را پیش چشمانش مرور کرد.

سرش تیر کشید. اخم‌هایش جمع شد و دستش را به پیشانی گرفت.

زیر لب زمزمه کرد: چه اتفاقی افتاده؟ من...

و بر حسب همان هشدار کوچک، چشمانش را اطراف چرخاند و به خودش نگاه کرد.

با طمانینه همان نگاه را جانب امیربهادر کشاند.

از او بعید بود که برای به سرانجام رساندن کاری اراده کند و به آن جامه‌ی عمل نپوشاند.

امیربهادر با او کاری نکرده بود!

بی اختیار نفسی از سر آسودگی کشید و نیمخیز شد.

سرش همچون وزنه‌ای چند کیلویی روی تن سنگینی می‌کرد.

از یادآوری مکالمه‌ها و اتفاقات دیشب قلبش تیر کشید.

نشست. پتو را کنار زد و به صورت امیربهادر خیره شد.

در خواب عمیقی فرو رفته بود. بی خیال از هیاهویی که در قلب پریزاد به پا کرده بود.

حتی فارغ از اینکه دخترکی شوریده دل آنطور بی پروا به صورتش زل بزند و در حسرت یک نگاه عاشقانه‌اش بسوزد و بسازد و سکوت کند.

شاید او اولین کسی بود که در عین عاشقی از عشق خود متنفر می‌شد.

حسی که در دلش وجود داشته باشد اما کسی نباشد تا به پای عشقش تمامی حس‌های ناب دخترانه‌اش را پیش چشمان او نشان دهد، دیگر چه سودی داشت؟ این عشق از هر طرف هم که بخواهد پاک باشد باز هم یک طرفه است.

امیربهادر، از نازیلا دست نمی‌کشید. دختری که به خیال پریزاد از خودش سرترا بود. چشمان روشن و گیرا. پوستی همچون برف یک دست سفید. جذابیتش زیانزد بود.

اما خودش...

با چشمان مشکی و پوست گندمگون و زبان لکتی که گه‌گاه به او دست می‌داد و همین امر باعث شده بود مورد تمسخر خیلی‌ها باشد از جمله امیربهادر.

سادگی بیش از حدی که در رفتارش داشت آزارش می‌داد. چه در نوع پوشش و یا حتی حرف زدن که به هیچ عنوان نمی‌توانست جنس مخالف را به مانند نازیلا جذب خود کند.

با خود می‌گفت: «نازیلا با اون اندام موزون که مثل مدل‌های مشهور ایتالیایی کجا؟ منی که هم تپلم و هم خجالتی کجا؟»

باورش بر این بود که هیچ وقت به پای او نمی‌رسد.

نازیلا تک فرزند مهندس شکوهی، دختری تحصیل کرده و پولدار بود که امیربهادر را دوست داشت.

با آن نگاه افسونگر به راستی که اعتماد به نفس پریزاد را کاملا هوشمندانه از او ربوده بود.

امیربهادر هیچ وقت نازیلا را به خاطر یک چنین دختر ساده‌ای رها نمی‌کرد. حتی اگر دیوانه وار عاشقش باشد باز هم بهادر در نهایت جذب نازیلابی می‌شود که همچون الهه زیبا است و دلربایی می‌کند. اشک خیلی زود در کاسه‌ی چشمانش حلقه بست. پلک زد. قطره‌ای آرام روی گونه‌اش چکید.

با حسرت به امیربهادر نگاه می‌کرد. ظاهری ساده و مردانه داشت. به واسطه‌ی هوش سرشارش دختران زیادی خواهانش بودند. پسر حاج صادق باشد و کسی چشمش او را نگیرد؟ امیربهادر یک بد مطلق بود.

کسی که خلاف نمی‌رفت ولی بی پروا هر کاری را انجام می‌داد و ابایی نداشت. حتی «ترس» هم برای او معنایی جز یک حس پوچ نداشت. شاید همین غیرطبیعی بودنش باعث می‌شد که پریزاد به او گرایش نشان دهد و با هر نگاه تحس و لبخند پرشیطنت و لحن خودخواهانه اش، هزار بار مرگ را برای نداشتنش به چشم ببیند و یارای حرف زدن نداشته باشد. شماتت که پیشکشش.

امیربهادر عمیقا در خواب بود. پریزاد که می‌دوانست دیگر یک چنین فرصتی برایش مهیا نمی‌شود با دلی بی قرار سمتش مایل شد. روی نیم تنه‌ی سمت چپ او سایه انداخت و به صورتش خیره شد.

فقط در خواب می‌توانست آرامش واقعی را در چهره‌ی امیربهادر ببیند. لبخند زد. میان اشک چه مضحک به نظر می‌رسید.

نمی‌دانست که دیشب امیربهادر هم همانند او به خواب رفته و در حال حاضر ممکن است به این راحتی‌ها چشمانش را باز نکند.

از طرفی نمی‌توانست سد احساساتش شود و فاصله بگیرد.

با عزمی راسخ و دلی لرزان سرش را خم کرد که پلک‌های امیربهادر لرزید و چشمانش را به آرامی باز کرد.

نگاهشان که در هم گره خورد چشمان پریزاد از وحشت گرد شد و به سرعت خودش را عقب کشید.

قلبش بی امان می‌کوبید و اینکه برداشت بهادر از این کارش چه چیزی باشد به ترسش دامن می‌زد.

در عین حال که می‌توانست جنون آمیز دوستش داشته باشد به همان اندازه هم از او واهمه داشت.

امیربهادر گنگ نگاهش می‌کرد. همین که متوجه تکان خوردن تخت شد قبل

از آنکه پریزاد پایش به زمین برسد دست انداخت و مانعش شد. سر دخترک ترسیده حال، کنار سرش روی بالشت افتاد و ترسان و لرزان با نفسی که در سینه‌اش به حبس مانده بود صورتش را چرخاند و به نگاه شیطنت آمیز امیربهادر چشم دوخت.

می ترسید شکنجه شود.

دیشب فقط یک چشمه‌ی کوچکش را دیده بود. امیربهادر به او رحم نمی‌کرد. دستش را بیچ و تاب داد تا رهایش کند.

با صدای خش داری التماس کردم: می‌خوام برم.

خیره به دخترک که با آن گونه‌های گلگون سعی داشت از جلوی چشمان بهادر بگریزد، خونسرد پرسید: چکار می‌کردی؟ قلبش به ناگهان محکم تر کوبید.

-- امیربهادر؟

- زهرمارو امیربهادر. می‌خوام بدونم چرا سر صبحی جای اینکه تا خوابم فرار کنی، ترجیح میدی بمونی پیشم تا بیدار شم؟ پریزاد فقط نگاهش می‌کرد.

بهادر روی آرنج دست چپ مایل شد و نگاه جدی به او انداخت: بفهم که کرم از خوده درخته. داری یه کاری می‌کنی که منو.....

قبل از اینکه پریزاد سرش را روی بالشت سُر دهد و از او فاصله بگیرد صورتش مقابل چهره‌ی او قرار گرفت: از من فرار نکن دختر.

- تو.. تو هنوز.. توو حال خودت نیستی.

نفس زد و زمزمه کرد: می‌دونم که نیستم. ولی می‌خوام باشم که نفهمم چه غلطی دارم می‌کنم.

- نا.. نازیلا....

امیربهادر ساکت بود.

پریزاد با صدای لرزانی که باز هم از ترس و هیجان به لکنت افتاده بود گفت: تو... اونو... می‌خوای.

بی آنکه سرش را بلند کند با لحن جدی گفت: تعهد ندادم بخوام.

- اما حرفشو.. زدی.

غیظ کرد: خفه شو پریزاد.

لب‌هایش را روی هم فشار داد تا مبادا حرفی بزند.

امیربهادر عصبی به چشمانش براق شد: دیگه با اون پدرسگ کاری نداری. گرفتی چی می‌گم؟ زنگم بهت زد جواب نمیدی. به کل شماره شو پاک می‌کنی.

فکر پیمان رو هم از سرت بنداز بیرون، تا وقتش که شد خودم روشنت کنم. گوش می‌کنی چی می‌گم که؟ پریزاد به جدم قسم دیگه بهت رحم نمی‌کنم آ.

با عجله میان حرفش آمد و با صدایی که شدیداً می‌لرزید جواب داد: باشه.. قول میدم.

به چشمان پریشان که هنوز هم می‌شد ترس را در نی نی نگاهش دید زل زد. دخترک تقلایی کرد و گفت: بذار برم.

- مجازات؟

با تعجب نگاهش کرد.

- م.. مگه.. تموم نشد؟

با لحن خاصی گفت: نشد. من گفتم شد؟

آب دهانش را فرو داد. امیربهدار جدی جدی قصد شکنجه‌اش را داشت؟

- بهم که.. کاری.. نداری؟

سرش را طرفین تکان داد.

پریشان که تعجب کرده بود گیج و منگ نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید

که همان لحظه امیربهدار با غیظ سرش را روی صورت او خم کرد...

شاید هیچ کدام از حرکاتش از سر عشق نبود.

پریشان قصد داشت فرار کند... اما هنوز در بند او اسیر بود.

بعد از لحظاتی امیربهدار کنار صورتش گفت: می‌دونم که نمی‌خواست. می‌دونم

که مال من نیستی. می‌دونم تو فقط یه دختر ساده و معمولی هستی که نمی‌تونی هیچ

جذابیتی واسه ام داشته باشی اما.....

دل کوچک و عاشق پریشان قدری ترک برداشت.

امیربهدار بی پروا سادگی‌اش را به رخ کشیده بود.

بغضش را فرو داد و صدایش را شنید: تا امروز اینی که الان هستم نبودم پیشت

و خودتم فهمیدی. اما... چرا حس می‌کنم تو.. حالمو خوب می‌کنی؟

قلبش دو مرتبه اوج گرفت.

امیربهدار رسماً او را از در پای در آورده بود.

با صدایی که از بغض می‌لرزید بی آنکه به چشمانش نگاه کند لب زد: چطور

می‌تونی.. نزدیک دختری باشی که.. ازش خوشتر نیما؟

حرصش گرفته بود. جانش در آمد تا همین یک جمله را به زبان آورد.

از این نقطه ضعف خود به شدت بیزار بود. چرا وقتی مقابل بهادر قرار

می‌گرفت این چنین به لکنت می‌افتاد؟

اشک در کاسه‌ی چشمان پریشان می‌رقصید و امیربهدار خیره بود به نگاهش.

- آگه دختری که ازش خوشتر میاد رو ببوسی حس بهش از رو عشقه؟

چانه‌اش از بغض لرزید.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

امیربهدار پوزخند زد.

- اما من عاشقت نیستم. پس بهش میگیم چی؟
 دخترک میان اشک با دل شکسته اش به شدت غیظ کرد و با نفرت او را به عقب هول داد: گمشو عوضی.
 امیربهادر با همان طرح لبخندی که گوشه‌ی لبش داشت به آرنج هر دو دستش تکیه زده و نگاهش می‌کرد.
 پریزاد نفس زنان نشست.
 هم عصبانی بود و هم ناراحت.
 دلش یک جای دنج و آرام را می‌خواست که زانوی غم بغل بگیرد و ناله کند و به بخت سیاهش لعنت بفرستد.
 امان از این اشک‌های لعنتی که خود، بی اجازه راهشان را پیدا کرده بودند.
 پرخاشگرانه به امیربهادر نگاه کرد.
 - پسرایی مثل تو رو حتی نباید جزو آدمیزاد حساب کرد.
 نگاهش را دزدید و ادامه داد: خاک بر سرتون کنن که مثل یه مشت حیوون وحشی فقط دنبال.....

تازه پایین رفته بود که امیربهادر با خشم خودش را سمت او کشید و جستی زد. پریزاد پشتش را به بهادر کرده و روی زمین دنبال چیزی می‌گشت که بازویش بی هوا رو به عقب مشت شد و با جیغ بلندی که از وحشت کشید برگشت و هراسان به چشمان سرخ و عصبانی او نگاه کرد.

برای لحظه‌ای حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت.

نگاه امیربهادر با شری که در چشمانش خوابیده بود نفسش را برید.

- چی زر زدی الان؟ هوم؟ چی زر زدی میگم؟ به بار دیگه بگو.
 -- ا... امیر... امیربهادر؟

- زهرمار. جواب منو بده تا نزدم همینجا نفلهات کنم. تکرار کن بینم چی گفتی؟

- هی. هیچی.. ولم کن.

خیره به چشمان وحشت زده‌ی او، از میان دندان‌هایی که روی هم قرصشان کرده بود غرید: به بار دیگه بشنوم از این غلطا کردی به اشک چشمتم رحم نمی‌کنم پریزاد. دیشبو قسر در رفتی فقط واسه اینکه به هوش نبودی. تو عالم بی خبری زجرت نمیدم که نفهمی از کجا خوردی. اینبار جوری عذابتو زیاد می‌کنم که تا عمر داری ورد زبونت امیربهادر باشه. گرفتی یا نه؟

پریزاد که بیش از آن طاقت زورگویی‌های امیربهادر را نداشت و از طرفی حس می‌کرد غرورش بی رحمانه به دستان این مرد سلاخی شده و دیگر چیزی از آن باقی نمانده به شدت خودش را عقب کشید و حینی که هنوز هم جای پنجه‌هایش را احساس می‌کرد و صدایش از بغض خش دار شده بود گفت: حق

نداری بهم دست بزنی. مگه کیه منی که دستور میدی؟ نه دوست دخترتم و نه نامزدت. آگه حرف داری برو به نازیلا بزن. آگه هوس کردی واسه یکی غیرتی بشی و می‌خوای با این کار ثابت کنی که خیلی مردی اول برو نشون دختری بده که دوستش داری. بعد بیا یه نگاه به دور و ورت بنداز ببین کسی هست که بخواد آدم حسابت کنه؟ آره ازت می‌ترسم. نقطه ضعف دستت همینه دیگه مگه نه؟ ولی آگه یه بار دیگه بهم دست بزنی رو حساب اینکه فکر کردی فریتو می‌خورم تا بتونم برادرمو پیدا کنم سخت در اشتباهی امیربهادر. اون موقع دیگه هیچ ترسی ازت ندارم.

خم شد و چنگی به شالش زد و سمت در رفت.

امیربهادر که خرناس کشان دور خودش می‌چرخید و به موهایش دست می‌کشید، حتی یک کلمه از جملات سنگین پریزاد را نمی‌توانست هضم کند و او را بی جواب بگذارد.

ناگهان سمت در خیز برداشت و آن را طاق به طاق باز کرد.

پریزاد وسط هال بود که بهادر سمتش دوید و قبل از آنکه از در خارج شود دستش را سمت موهای دخترک برد و او را محکم و عصبی چرخاند.

پریزاد جیغ بلندی کشید و همزمان دستی جلوی دهانش را گرفت و او را روی زمین انداخت..

تقلا می‌کرد و بی صدا جیغ می‌زد.

امیربهادر که به شدت عصبانی بود با خشونت سعی داشت تا صدای پریزاد از خانه بیرون نرود و به گوش همسایه ها نرسد.

- که واسه امیربهادر جفتک می‌ندازی آره؟ من حیونم؟ وحشی بودنو نشونت بدم که دیگه از این غلطا نکنی؟ هان؟

پریزاد سرش را بی وقفه تکان می‌داد.

صورتش کبود شده بود.

- دستمو بر می‌دارم ولی آگه جیغ و داد کنی قسم می‌خورم می‌کشمت. حالیه که؟

تند تند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌داد.

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کرد.

امیربهادر به آرامی عقب رفت.

پریزاد به سرفه افتاد.

- بذار برم.. دیگه حتی.. استم نمیارم.

لبخند زد.

نگاهش را از چشمان و صورت نمکین دخترک تا روی یقه‌ی مانتویش پایین